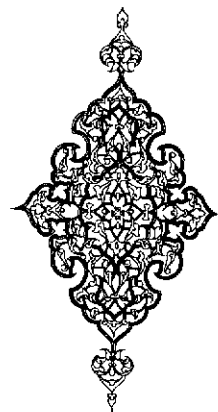


بیانی شگفت در شکیبایی امام علی بن ابیطالب (ع)

دو هفت

آزمون

بخش دوم

نگارش و تنظیم:
مهندس محمود جوهری

آزمون اول: پس از رحلت پیامبر (ص)

امام: پس گوش کن تا برایت بگویم: من در میان مسلمانان با هیچکس جز رسول خدا (ص) بطور خصوصی مانوس نبودم. او مورد اعتماد من و همراز من بود، فوق العاده به او مهر می‌ورزیدم چرا که او از کودکی مرا در دامن پر مهر خود پروراند و به هنگام بزرگی منزل و ماوایم داد و از یتیمی نجاتم بخشید. هزینه‌های زندگی‌ام را متحمل گردید و از من حمایت کرد. البته اینها بهره‌های دنیوی من از آن حضرت بود. علاوه بر آنکه در جوارش استفاده‌های معنوی نیز می‌بردم تا جایی که به برکت وجود ایشان به درجات بلندی در درگاه الهی نایل آمدم. از این رو علاقه و محبت شدیدی بین ما ریشه دوانیده بود. وقتی پیامبر خدا رحلت فرمود، آنچنان غم و اندوه بر قلبم سنگینی کرد که اگر بر کوهها وارد می‌گردید بی‌گمان در زیر بارش خرد می‌شدند. در این مصیبت بزرگ برخی از افراد خانواده من سخت بیتابی می‌کردند و طاقت و توان از کف داده بودند. دامن صبر از دستشان رفته و هوش از سرشان پر کشیده بود. دیگران که از خانواده عبدالمطلب نبودند یا مصیبت‌زدگان را تسلیت می‌دادند و امر به صبر می‌نمودند و یا با اشک و ناله خود با آنها

هم‌نوا می‌شدند... آخر حبیب خدا از میان ما رفته بود.

در این هنگام حضرت کمی مکث می‌کند و سر به زیر می‌افکند. سکوت غمباری بر مجلس سنگینی می‌کند. کمی آن طرفتر دو فرزند برومند امام سر درگریبان فرو برده‌اند و به آرامی می‌گریزند... آنها که مسن‌ترند تاب نمی‌آورند و صدا را به گریه بلند می‌کنند، چرا که خاطره روزهای جانسوز و مصیبت‌بار را به یاد آورده‌اند. روزهایی که ماتم و عزا از آسمان می‌بارید و زمینیان را سیاه‌پوش کرده بود. صدای آه و شیون از هر کوی و برزنی بلند بود و جانها را می‌خراشید، اما در محله بنی‌هاشم بیشتر و جگرسوزتر بود... آنگاه حضرت آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد:

امام: آن روزها، عظمت و بزرگی مصیبت همه را بی‌تاب کرده بود، اما در آن میان تنها من بودم که در برابر این فاجعه با وجود شدت علاقه و نزدیکی‌ام به پیامبر شکیبایی ورزیدم. عنان صبر از کف ندام و به ماموریتی که بر دوشم نهاده شده بود، پرداختم. با قلبی آکنده از اندوه و غم پیامبر را غسل دادم و پس از حنوط، کفن کردم. آنگاه بر او نماز گزاردم و به خاکش سپردم. سپس به جمع‌آوری قرآن مشغول شدم. نه ریزش اشک مرا از انجام این وظایف باز داشت و نه بزرگی فاجعه و ناله‌های جانسوز، تا آنکه ماموریتم را به انجام رسانیدم و حقی را که بر خود لازم می‌دیدم با بردباری و دوراندیشی کامل ادا نمودم.

ای یاران من، آیا چنین نبود که گفتم؟

مردم: جز حقیقت نفرمودید ای سرور ما...

آزمون دوم پس از رحلت پیامبر (ص)

امام: ای برادر یهود، رسول خدا صلی‌الله علیه و آله آن هنگام که هنوز در قید حیات بود ریاست امت خود را به من واگذار کرد و از تمام کسانی که حضور داشتند پیمان گرفت که همواره به دستورهایی من گوش فرا دهند و فرمان‌های مرا گردن نهند. سپس امر کرد این مطلب را حاضران به سایر افراد برسانند. من هم تا زمانی که در حضور رسول خدا بودم اوامر ایشان را به دیگران می‌رساندم و آنگاه که به سفر می‌رفتم فرمانده افرادی بودم که در رکاب من می‌آمدند. رسول خدا همان‌طور که در بستر بیماری مرگ بود دستور فرمود سپاهی در رکاب جوانی هفده ساله به نام اسامه بن زید فراهم گردد و از تمام عرب‌زادگان و نیز طایفه اوس و خزرج و دیگرانی که بیم آن می‌رفت بیعت خود را بشکنند و با من به ستیزه برخیزند، کسی نماند مگر اینکه او را با این لشکر همراه کرد. حتی از مهاجران و انصار دیگر مسلمانانی که سست عقیده بودند و نیز منافقان نیرنگ‌باز، همه را به زیر پرچم اسامه فرمان داد تا شاید یک عده

علی (ع): پس از رحلت پیامبر (ص) عنان صبر از کف ندادم و به ماموریتی که بر دوشم نهاده شده بود، پرداختم. با قلبی آکنده از اندوه و غم پیامبر را غسل دادم و پس از حنوط، کفن کردم. آنگاه بر او نماز گزاردم و به خاکش سپردم. نه ریزش اشک مرا از انجام این وظایف باز داشت و نه بزرگی فاجعه و ناله های جانسوز، تا آنکه ماموریتم را به انجام رسانیدم و حق را که بر خود لازم می دیدم با بردباری و دوراندیشی کامل ادا نمودم

مرد یهودی: ای امیر! راستی آن یاران و هواداران پیامبر خدا کجا بودند تا در این گرفتاری به یاری شما بشتابند و مرهمی بر زخم دل شما نهند؟!
چهره امام دگرگون می شود نگاه خویش از ما برمی کند و به گوشه ای خیره می شود و سپس...

امام: با کمال تأسف ای برادر یهود باید بگویم که پس از وفات پیامبر، بسیاری از مردم به شک و تردید افتادند و لغزیدند...

از پرسشی که مرد یهودی کرد، پیدا بود که منظورش ما بودیم. یعنی ای شماییانی که اکنون چنین داد و فریاد راه انداخته اید، کجا بودید که به فریاد امامتان برسید؟! سؤال زیرکانه ای کرده بود. در دل بر او آفرین گفتم، اما بر حال خود و سستی مسلمانان بسی تأسف خوردم...

آزمون سوم: پس از رحلت پیامبر (ص)

امام: پس از آن عده ای نااهل که به خلافت کمر بسته بودند مردم را فریب دادند. هر قبیله ای می گفت که باید فرماندار از ما انتخاب شود هدف مشترک همه این بود که زمام امور به دست من نباشد در آن میان تنها تعداد کمی از یاران خاص پیامبر که خیرخواه واقعی اسلام بودند باقی ماندند. آنها پنهان و آشکار نزد من می آمدند و مرا دعوت می کردند که حق خویش باز ستانیم و آمادگی خود را برای فداکاری و جانفشانی در این راه اعلام نمودند با این حال من می گفتم آرام باشید و اندکی صبر کنید شاید خداوند با مسالمت و بدون جنگ و خونریزی حق از دست رفته مرا به من بازگرداند.

مرد یهودی: چرا یاران خود را به صبر و سکوت سفارش کردید و نسبت به نااهلان با مسالمت برخورد نمودید؟

امام: ای برادر یهود من مایل نبودم در آن شرایط حساس برای مطالبه حق خویش نزاعی به راه اندازم تا یکی به ندای من جواب مثبت دهد و دیگری پاسخ منفی و در نتیجه کار منازعه و کشمکش از گفت و گو فراتر رود و جامه عمل بپوشد، و در اسلام نوپا حادثه جدیدی آفریده شود. بنابراین من از حق خویش گذشتم. همان کسی که پس از پیامبر برای خلافت به پا خاست هر روز که مرا می دید از من عذرخواهی می کرد و به خاطر ستم هایی که به من روا می داشت، حلالیت می طلبید. وقتی مهلت زمامداری او به سر آمد و مرگش فرا رسید، زمام کار را پس از خود به دست رفیقش سپرد و چون گذشته، گرفتاری دیگری برایم پیدا شد.

مرد یهودی: این بار چه اقدامی نمودید؟

امام: دوباره اصحاب خاص پیامبر که بعضی از آنها نیز

مردمان پاکدل بر بالینش باقی بمانند و کسی نزد ایشان گفتار ناهنجار و ناپسندی بر زبان نراند و پس از رحلت هم در خلافت و زمامداری امت از من پیشی نگیرد. ای برادر یهود آیا می دانی آخرین سفارشی که پیامبر درباره تجهیز این سپاه فرمود چه بود؟

مرد یهودی: خیر، مگر چه بود؟

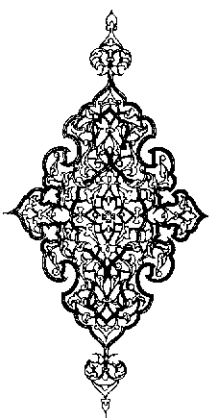
امام: آخرین سفارش او به امتش این بود که سپاه اسامه هر چه زودتر باید حرکت کند و هیچ کس هم از افراد سپاه در هیچ شرایطی حق نافرمانی و سرپیچی ندارد و تا آنجا که ممکن بود نسبت به اجرای این دستور تاکید فرمود. اما... اما ای برادر یهود، چه بگویم؟! همین که رسول خدا وفات یافت، ناگهان دیدم عده ای از افراد، پایگاه نظامی خود را ترک گفته و از محل خدمت خویش سر باز زدند و فرمان رسول خدا را زیر پا نهادند، فرمانده شان را در اردوگاه رها کرده سواره و شتابان بازگشتند تا رشته بیعتی که خدا و رسولش به گردن آنها بسته بودند هرچه زودتر بگسلند و پیمان خویش بشکنند و عاقبت هم موفق شدند.

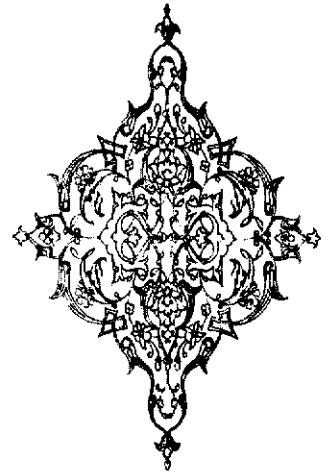
مرد یهودی: راستی چگونه با وجود فردی چون شما، موفق به این کار شدند؟

امام: در میان هیاهو و جنجالی که به راه انداختند، عهد و پیمانی بین خود بستند در حالی که من سرگرم تجهیز پیکر رسول خدا بودم و نسبت به هر امر دیگری بی اعتنا، زیرا مهمتر از هر کاری در نظر من، تجهیز پیامبر بود که می بایست زودتر انجام پذیرد. اینان از این فرصت استفاده کردند و نقشه خود را عملی ساختند، بدون آن که با یک نفر از ما فرزندان عبدالمطلب مشورتی کنند و یا یک نفر از ما نسبت به کارشان نظر موافق داشته باشد و یا حتی از من بخواهند تا بیعتی را که به گردن آنان دارم، بردارم. ای برادر یهود، در چنین موقعیتی که زیر بار مصیبتی به آن سنگینی و فاجعه ای بدان عظمت قرار دادم و کسی را از دست داده بودم که جز یاد خدا هیچ چیز دیگری تسلی بخش دل غمدیده من نبود، اینگونه رفتار با من نمکی بود که بر زخم دلم پاشیده شد... اما با این حال من عنان صبر از کف ندادم و بر این مصیبتی که به دنبال گرفتاری پیشین روی داد، شکیبایی ورزیدم. اکنون شما قضاوت کنید، آیا این چنین نبود که گفتم؟

مردم: ای امیر مؤمنان، آنچه فرمودید عین حقیقت بود... دقیقاً همان بود که خود نیز شاهدش بودیم... نفرین خدا و رسولش بر آنانی که این گرفتاریها را برای شما فراهم نمودند...

همه زبان به لعن و نفرین می گشایند. همه همای مسجد را فرا می گیرند... مرد یهودی با اشاره خویش مجلس را دعوت به سکوت می نماید. گویی سخنی دارد:





همانها که خداوند پلیدی را از آنان دور ساخته و پاک و معصومان گردانیده، پس از پیامبر به هر مقامی از دیگران شایسته تر و برترند.

اکنون شما که در اینجا حاضرید و سخنان مرا می شنوید، آیا در این مورد نیز گفته هایم را تصدیق می کنید؟
مردم: البته ای مولای ما... ای امیر مؤمنان، همینطور است که فرمودید... پیش خود اندیشیدیم که عجب حکایتی است این خلافت!

مرد یهودی: ای سرور اهل ایمان، واقعاً حیرت آور است، در این شرایط شما همچنان از حق خویش چشم پوشی کردید، و یاران خود را هم به صبر و شکیبایی سفارش فرمودید!

علی (ع) در پاسخ یهودی که از علی (ع) درباره سکوت دوران خلافتش پرسیده بود فرمود:

«اگر من اقدامی برای مطالبه حقم نکردم، به خاطر ملاحظاتی بود والا من نسبت به آنها شایسته تر بودم.»

آزمون چهارم: پس از رحلت پیامبر (ص) (شورای فرمایشی)

امام: ای برادر یهود، نه تنها از حق خود چشم پوشی کردم بلکه در کارها وقتی طرف مشورت او فرار می گرفتیم، نظرم را بی کم و کاست ابراز می نمودم و خیر و صلاح مسلمانان را به روشنی بیان می کردم. اما چون مرگ ناگهانی او فرا رسید. او مرا با هیچکدامشان برابر ندانست، و تمام سوابق و بستگی های مرا از وراثت پیامبر و خویشاوندی و نزدیکی ام با او به دست فراموشی سپرد و در میان نامزدها مرا ششمین آنها قرار داد. در صورتی که هیچیک از آنها حتی یکی از آن شرایط و سوابقی را که من داشتم، دارا نبودند و مزیتی نسبت به من نداشتند. با این حال خلافت را در میان ما به شورا واگذار نمود. آن هم چه شورایی! شورایی که در آن فرزندش عبدالله را بر همه حاکم گردانید و پنجاه تن شمشیرزن را به سرکردگی ابوطلحه انصاری بر ما گماشت و به آنها دستور داد اگر پنج نفر یکی را به عنوان خلفه برگزیدند و ششمی مخالفت کرد، گردن او را بزنید و اگر چهار نفر یکی را برگزیدند و دو تن مخالفت ورزیدند، آن دو را گردن بزنید، و اگر رای ها مساوی بود، فرزندم داوری کند. و اگر نظر او پذیرفته نشد، رای آن سه نفر اجرا شود که عبدالرحمن بن عوف با آنهاست، و بقیه اگر مخالفت کردند، گردنشان را بزنید!

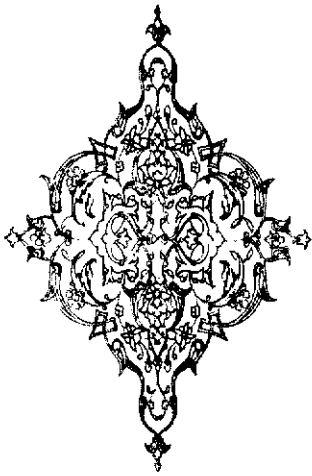
ای برادر یهود، اگر بدانی همین پیشامد ناگوار چه اندازه صبر و تحمل می خواست؟!

مرد یهودی: قابل تصور نیست ای سرور مسلمانان! **امام:** در آن شرایط وقتی از من نظر خواستند، من هم سابقه خودم و سابقه هر یک از آنان را یادآورشان شدم. به پیمانی که رسول خدا در مورد من از آنان گرفته بود، به آن بیعتی که ریسمانش در گردن آنان افکنده شده بود، آنها را متذکر شد.

زمانی که با یکی از آنان تنها می شدم روز بازپرسی خداوند را به یادش می آوردم و از سرنوشتی که برای خود رقم می زند بیمش می دادم. او هم برای موافقت با من یک

اکنون زنده اند گرد من جمع شدند و آنچه را که در جریان مشابه قبلی گفته بودند، تکرار نمودند و من هم سخنی فراتر از گذشته نگفتم. یعنی باری دیگر آنان را به صبر و حفظ و آرامش دعوت کردم. چون از آن بیم داشتم مبدا اجتماعی را که رسول خدا با تدبیری عمیق پایه گذاری کرده تباه شود و به کلی از بین رود. اگر آن روز خود را نامزد خلافت می کردم و مردم را به یاری خویش فرا می خواندم مردم درباره من یکی از این دو کار را می کردند: یا از من پیروی می کردند و با مخالفان می جنگیدند و کشته می شدند، و یا به خاطر سرپیچی از فرمان من و کوتاهی نمودن من کافر می شدند زیرا موقعیت من و مردم مانند موقعیت هارون است و قوم موسی، چنانچه با من مخالفت ورزند و از یاری ام سر باز زنند، با جان های خود می بایست همان کاری را انجام دهند که قوم موسی در اثر مخالفت با هارون و ترک اطاعت او بر خود کردند. بنابراین دیدم چاره ای نیست جز اینکه سکوت نموده دامن صبر و شکیب از دست ندهم تا زمانی که خداوند، خود گشایشی عطا فرماید و یا هر طور صلاح بداند دادرسی نماید که هم بهره و نصیب من در آن فزون تر است و هم برای جامعه ای که وصف حالشان را نمودم راحت تر. و البته خداوند آنچه را که مقدر می فرماید همان خواهد شد.

ای برادر یهود، این را بدان که اگر من اقدامی برای مطالبه حقم نکردم، به خاطر ملاحظاتی بود والا من نسبت به آنها شایسته تر بودم. زیرا همه می دانند چه آنان که در گذشته جزء اصحاب رسول خدا بودند، و چه کسانی که اکنون حاضرند، هم در زمان رسول خدا افراد و هواداران بیشتری داشتم، و هم از طایفه عزیزتر و شریفتری بودم. هم دستوراتم بهتر اجرا می شد، و هم دلیل برای خلافت روشن تر از دیگران، و مناقب و فضایل و آثارم در دین خدا افزونتر از سایرین بود. به خاطر آن همه سوابق درخشانم و قرابت و خویشاوندی نزدیکم با رسول خدا و شرافتی که به حکم وراثت دارا بودم. گذشته از اینها، به موجب وصیتی که هیچ کس قدرت مخالفت با آن را ندارد و نیز بیعتی که مدعیان خلافت با من داشتند، تنها و تنها من مستحق جانشینی پیامبر اکرم بودم. روزی که پیامبر از دنیا رحلت فرمود، زمام ولایت امت به دست او و دودمان او بود، نه به دست کسانی که آن را ستاندند و نه در خاندان و دودمانشان. به راستی که خاندان پیامبر، یعنی



شرط پیشنهاد می‌کرد، و آن اینکه خلافت را پس از خود به او واگذارم! زهی خیال باطل!... چون فهمیدند که من جز در شاهراه هدایت یعنی عمل به کتاب خدا و تمسک به سنت پیامبر، قدمی از قدم برنخواهم داشت و خواسته‌های نابجای آنان را برآورده نخواهم ساخت، دنیاطلبی و حب ریاست و مقام آنها را واداشت تا حقی را که خدا بر ایشان قرار نداده بود، به چنگ آورند.

عبدالرحمن که یکی از خود رای‌ها و سرسخت‌های شورای فرمایشی بود، تردستی کرد و به طمع شرکت در بهره‌برداری از خلافت، کار را به دست ابن عفان سپرد. و طولی نکشید که همان سرسخت‌ها، ابن عفان را کافر شمردند و از او بیزاری جستند. تا جایی که عرصه را بر عثمان تنگ نمودند و وی را مجبور ساختند تا به دوستان نزدیک خود پناه برد و از آنان و دیگر اصحاب رسول خدا درخواست استعفا کند و از آشوبی که به پا کرده اظهار پشیمانی نماید و آموزش بطلبد.

ای برادر یهود، این پیشامد از پیشامد قبلی برای من دردناکتر و سخت‌تر و بی‌تابی سزاوارتر بود. رنجی که از این رهگذر بهره‌من شد و بار اندوهی که از آن بر دلم نشست، قابل وصف نیست. اما تصمیم من این بود که صبوری کنم و بر سخت‌تر و دردناکتر از آن نیز بسازم.

مرد یهودی: چرا این بار هم برای بازپس گرفتن حق خود اقدامی نکردید و همچون گذشته صبر کردید و ساکت ماندید؟

امام: به خدا سوگند ای برادر یهود، مرا از هرگونه اقدام علیه عثمان همان جلوگیری کرد که از قیام علیه حکومت قبلی جلوگیری نموده بود. اتفاقاً همان روز بیعت عثمان برخی نزد من آمدند و از کوتاهی که کرده بودند پوزش خواستند و درخواست کردند که عثمان را خلع کنیم و بر ضد او قیام نماییم. من هم آنان را به گونه‌های مختلف آزمودم، عده‌ای بودند که در تمام موارد به وعده‌های خویش وفادار بودند، با اینکه یقین داشتم اگر آنان را به سوی مرگ فرا خوانم دعوت‌م را می‌پذیرند، اما دیدم اگر همین عده‌ای را که باقی مانده‌اند، نگهداری کنم بهتر است و آرامش خاطر را بیشتر فراهم خواهند ساخت، و چون پیش‌بینی می‌کردم به زودی عثمان مردم را بر خود می‌شوراند و به خاطر اخلاقی که دارد، خود را به کشتن می‌دهد، شایسته‌تر دانستم در این کشمکشها من دخالتی نداشته باشم، خود نیز از آنها به دور باشم و یاران خویش را هم به صبر و سکوت سفارش نمایم... دیری نیاید که همان پیش‌بینی به وقوع پیوست، در حالی که من یک کلمه در نفی یا اثبات او گفته باشم، چرا که اگر او را تایید می‌کردم یاری‌دهنده او به شمار می‌آمدم، و اگر با او مخالفت می‌ورزیدم، قاتل او محسوب می‌شدم. من مسلمانی از گروه مهاجر بودم که در خانه خود نشسته بودم. مردم بر او شوریدند و سرانجام او را کشتند، به خدا سوگند در خون او هیچ اتهامی دامنگیر من نیست...

آری همینطور است سوگند امام هم بی‌جهت نیست. آخر عده‌ای او را متهم ساختند و به خونخواهی عثمان فتنه‌ها بر پا کردند. با اینکه خود شاهد بودیم همان وقت که شورشیان خانه عثمان را محاصره کرده بودند، دو سبط پیامبر که اکنون اینجایند، به فرمان امام بر در خانه عثمان ایستادند تا

از ورود شورشیان به خانه و کشتن عثمان جلوگیری نمایند. در همان درگیری و شورش بود که صورت فرزند برومند امام جراحت برداشت، با این حال نمی‌دانم چرا این نامرد مردمان با امامشان چنین کردند؟!...

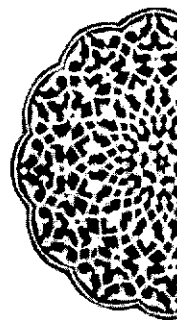
امام: پس از آنکه مردم از کشتن او فارغ گشتند، به من روی آوردند تا با من بیعت کنند.

ای برادر یهود، خدا گواه است که من مایل به خلافت نبودم، چون می‌دانستم آنان به طمع مال و مقام دنیا بر من هجوم آورده‌اند. با اینکه باور داشتند هدفشان نزد من تامین نخواهد شد و با آنان سخنگیری خواهم کرد، با این حال به خاطر آنکه عادت کرده بودند در هر کاری شتاب ورزند مرا وادار کردند تا خلافت را بپذیرم و با من بیعت کنند. برای بیعت با من بر سرم ریختند چونان شتران تشنه که به آبشخور هجوم می‌برند. ازدحام مردم چنان بود که بیم آن می‌رفت کشته شوم و عده‌ای هم بر اثر فشار جمعیت تلف شوند. من هم به کتاب خدا و سنت رسول گرامی با آنها بیعت کردم، و هر کس که به دلخواه خود بیعت کرد از او بپذیرفتم و هر که از بیعت خودداری نمود، او را رها ساختم.

ای مسلمانان، آیا چنین نبود که گفتم؟
مردم: البته یا امیرالمؤمنین، همینطور بود... ای سرور ما، بر آنچه فرمودید، گواهی می‌دهیم...

آزمون پنجم: پس از رحلت پیامبر(ص) (ماجرای جمل)

امام: بسیار خوب و اما ای برادر یهود، پنجمین موردی که خداوند مرا بدان آزمود و پایه شکیبایی‌ام را آشکار ساخت، موقعی بود که بهانه‌جویی‌ها و اشکال‌تراشیهایی پس از بیعت شروع شد. کسانی که با من بیعت کرده بودند چون مطامع و خواسته‌های خود را نزد من نیافتند، بر من شوریدند. با اینکه بنا به توصیه پیامبر خدا، امور به من واگذار شده بود و من وصی او بودم، با این حال آتش افروزان، او را بر شتری سوار کردند و بر چهارش بستند و در بیابانهای خشک و سوزان گردانند. سگهای خواب بر او پارس می‌کردند. هر لحظه که سپری می‌شد، آثار پشیمانی بر آنها نمایان می‌گشت، اما او همچنان بر مخالفت خود با من ادامه می‌داد.



و بردباری در برابر آزار و ستم آنها و تبلیغ و ارشاد مردم کار دیگری نکرد. پس از آنکه خلافت به او رسید، صفورا، همسر موسی در حالیکه خود را بر این امر سزاوارتر می‌دید با دسیسه دو نفر از منافقین بنی اسرائیل بر وصی پیامبر شوریدند، آنها لشکری بزرگ فراهم آوردند و با او جنگیدند. اما خداوند، یوشع را پیروز نمود و آنها را شکست داد...

ای سرور مسلمانان، من نیز بر درستی گفتار شما گواهی می‌دهم. اعتراف می‌کنم آنچه تاکنون فرمودید با مطالبی که در کتابهای ما موجود است، سازگاری دارد.

آزمون ششم: پس از رحلت پیامبر (ص) (ماجرای صفین)

امام: و اما ای برادر یهود، ششمین امتحان پس از رحلت پیامبر، ماجرای حکمیت و نبرد با پسر هند جگرخوار بود. این نفرین شده از روزی که خداوند محمد (صلی الله علیه و آله) را به پیامبری برانگیخت، به دشمنی با خدا و رسول او و سایر مؤمنان پرداخت تا روز فتح مکه که دروازه‌های شهر مکه گشوده گشت از او و پدرش برای من پیمان وفاداری و فرمانبرداری گرفته شد و حتی این کار تا سه نوبت در فرصتهای دیگر تکرار و تاکید گردید. اما او بر خلافت دل بسته بود و در سرانديشه آن را می‌پروراند. همین که دید من به عنوان خلیفه مسلمین شناخته شده‌ام و فهمید که خداوند حق از دست رفته‌ام را به من بازگردانید و طمعش را از اینکه در دین خدا خلیفه چهارم شود برید؛ به عمرو بن عاص روی آورد. سرزمین پنهاور مصر را تیول او قرار داد، در صورتی که چنین حقی نداشت. با دستیاری او شهرهای اسلامی را مورد ظلم و ستم خویش قرار داد. سپس در حالی که پیمان خود را با من شکسته بود، در مقابل من صف‌آرایی نمود. در همه جای قلمرو اسلامی آشوب به پا کرد، که اخبار آن پی در پی به من می‌رسید. در این میان، همان مرد یک چشم ثقفی (مغیره بن شعبه) نزد من آمد و پیشنهاد کرد که معاویه را در محدوده شهرهایی که تحت نفوذ دارد، ابقاء کنم تا غایله فرو نشیند و امنیت برقرار گردد. البته این پیشنهاد از نظر حکومتی و دنیاداری نظریه موجهی بود که اگر می‌توانستم در پیشگاه الهی عذری بیاورم و خود را از پیامدهای ظلم و فساد حکومتش تبرئه کنم، این کار را می‌کردم. اما با همه اینها، پیشنهادش را رد نکردم و آن را به شور گذاردم. با یاران خیرخواه خود، آنها که سوابقی درخشان داشتند، مشورت کردم و از ایشان خواستم تا در این‌باره اظهار نظر کنند. خوشبختانه آنها نیز نظرشان درباره پسر هند جگرخوار با من یکی بود. آنان مرا بر حذر داشتند که مبادا دست معاویه را در سرنوشت مردم باز بگذارم و خداوند ببیند که من گمراه‌کنندگان را برای خود یار و یاور گرفته‌ام و آنها را وسیله پیشرفت کار خود قرار داده‌ام. از این رو افرادی را نزد معاویه فرستادم تا شاید از آتش افروزی دست بردارند. یک بار «بجلی» (جریر) را، بار دیگر «شعری» (ابوموسی) را، اما هر دو آنها دل به دنیا دادند و پیرو هوای نفس شدند و او را از خود خشنود ساختند. هنگامی که دیدم معاویه حرمت‌های الهی را بیش از پیش پاس نمی‌دارد و از هتک آنها پروایی ندارد، با یارانم آماده نبرد شدیم. اما پیشدستی نکردم، بلکه برای او نامه‌ها نوشتم و با فرستادن نماینده‌هایی از طرف خود، خواستم که دست از آشوب بردارد و همچون سایرین با من بیعت کند. اما او در پاسخ، نامه‌های

تا آنکه بر مردم سرزمینی وارد شد که دست‌هایی کوتاه و پشتهایی بلند و عقل‌هایی کم و افکاری فاسد داشتند. حرفه آنها بیابانگردی و دریانوردی بود. آنان را فریب داد و سپاهی از شهر بیرون کشید. آنها هم ندانسته و دیوانه‌وار شمشیر آختند و نفهمیده تیرها رها کردند. من در برخورد با آنها میان دو مشکل قرار داشتم که به هیچکدام از آنها مایل نبودم. اگر آنها را به حال خود رها می‌کردم، از شورش دست برنمی‌داشتند، و به حکم عقل سر فرود نمی‌آوردند. و اگر در برابرشان ایستادگی می‌کردم کار به جایی کشیده می‌شد که نمی‌خواستم. بنابراین بهتر دانستم پیش از هر کاری با آنان صحبت کنم و حجت را بر ایشان تمام نمایم. با وعده و وعید سعی نمودم آنها را از اقدام شومشان باز دارم. آنچه ممکن بود گفتم و راه هر گونه عذرتراشی را بر آنها بستم. خودم به آن زن پیغام دادم که به خانه‌اش بازگردد. از آنها که او را با خود آورده بودند نیز خواستم تا بر پیمانی که با من بسته بودند وفادار بمانند. هر چه در توان داشتم به نفع آنان به کار گرفتم. با برخی از آنها به گفت‌وگو نشستیم. زبیر، از جمله آن افراد بود. حق را به یادش آوردم که البته مؤثر واقع شد و از جمع سپاه کناره گرفت. سپس رو به مردم کردم و همان تذکرها را دادم. خلاصه تا آنجا که ممکن بود کار جنگ را به تأخیر انداختم تا شاید پیمانی را که از سوی خداوند بر گردن آنان است، نشکنند. اما با کمال تأسف جز بر نادانی و سرکشی و گمراهی خویش نیافزودند و به غیر از جنگ هوای دیگری در سر نداشتند. از این رو، دیگر ادامه این وضع برایم ممکن نبود، چرا که خودداری و سکوت من می‌توانست آنان را در اجرای برنامه‌های باطلشان یاری رساند، و با فرمانبرداری از زنان کوتاه‌فکر زمینه را برای انواع فساد و تباهی فراهم آورد. ناگزیر بر مرکب جنگ سوار شدم. با شمشیر آخته بر آنان یورش بردم. گردش جنگ به زیان آنها بود. به راحتی شکست خوردند و تلفات سنگینی بر ایشان وارد آمد. و خداوند آنچنان که خود می‌خواست کار من و آنان را پایان داد که همو بر آنچه میان ما رفت شاهد و گواه است.

اکنون شما چه می‌گویید؟ آیا چنین نبود که گفتم؟

مردم: ما هم شاهد و گواه بر درستی سخنان شما هستیم

ای امیر مؤمنان.

مرد یهودی: خیلی عجیب است! شبیه همین حادثه

نیز در میان قوم ما اتفاق افتاده است. زمانی که موسی بن عمران در وادی تیه فوت کرد. جانشین او یوشع بن نون بود. او هم مانند شما مورد امتحان الهی واقع گردید. امر جانشینی و خلافت او پس از سپری شدن خلافت سه نفر از یاعیان بنی اسرائیل، محکم و قوی شد. در این مدت یوشع جز صبر

و همچون سایرین با من بیعت کند. اما او در پاسخ، نامه‌های

تحکم آمیز نوشت و شروطی پیشنهاد داد که نه خداوند و نه پیامبرش و نه هیچیک از مسلمانان بدانها راضی می شدند....

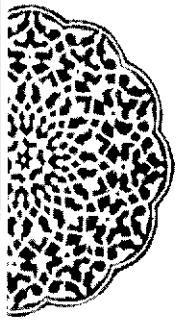
مرد یهودی: مگر آن شروط چه بودند؟

امام: مثلاً در یکی از نامه‌ها پیشنهاد کرده بود که جمعی از نیکوترین اصحاب پیامبر را که عمار یاسر جزء آنان بود به دست او بسپارم. به راستی کجا مانند او می توان یافت؟ او از اصحاب خاص و یاران نزدیک پیامبر بود. معاویه می خواست چنین افرادی را به او بسپارم تا آنان را به تلافی خون عثمان به دار آویزد و بکشد. در صورتی که به جان حق سوگند، مردم را بر عثمان جز معاویه کسی نشورانید. او و همکارانش از خاندان بنی امیه یعنی همان شاخه‌های درختی که خداوند در قرآن آن را درخت نفرین شده نامیده است، بودند که مردم را بر کشتن عثمان تحریک نمودند. به هرحال چون معاویه دید من به شروط او پاسخ مثبت نمی دهم، بر من یورش آورد. در حالی که پیش وجدان خود بر این سرکشی و ستمگری می بالید. او عده‌ای از مردم حیوان صفت را که نه دارای فهم و درک بودند و نه دیده حق بین داشتند، نزد خود گردآورد و امور را بر آنان مشتبه ساخت تا از او پیروی کردند. از مال دنیا چندان به آنها بخشید تا به سوی او گراییدند. ما در برابر آنها ایستادگی کردیم و ناگزیر با آنها به مبارزه پرداختیم. خداوند هم مانند همیشه که ما را به غلبه بر دشمنان عادت داده بود، پیروزی را نصیب ما کرد. پیکار لحظه‌های پایانی خود را سپری می کرد و معاویه با مرگ فاصله چندان نداشت. برای او چاره‌ای جز فرار باقی نمانده بود. از این رو بر اسب خود جهید و پرچمش را واژگون کرد. در کار خویش درمانده بود که چه تدبیری اندیشد؟! از فرزند عاص کمک خواست. او نظر داد که قرآن‌ها را بیرون آورند و بر فراز پرچمها بیاویزند و مردم را به فرمانی که کتاب خدا گویای آن است، فرا خوانند. او گفت: چون فرزند ابوطالب و پیروانش دین دار و پرمهرند و روز اول تو را به حکم قرآن دعوت نمودند، بنابراین امروز نیز که آخر کار است حکمیت قرآن را از تو پذیرا خواهند بود. معاویه هم نظر فرزند عاص را به کار بست.

با کمال تاسف باید بگویم که یاران من گمان کردند پسر هند جگرخوار به آنچه دعوت می کند وفا خواهد نمود. از این رو دعوتش را پذیرفتند و همگی فریب خوردند و بر حکم قرآن دل بستند.

من به آنان اعلام نمودم که این کار حيله‌ای بیش نیست. اما سخن را هیچ انگاشتند و در برابرم ایستادند و گستاخانه گفتند: تو را چه خوش آید و چه نیاید، ما به جنگ ادامه نخواهیم داد و پیشنهاد معاویه را می پذیریم. رسوایی را تا جایی رساندند که شنیدم برخی از آنان در میان خود می گفتند اگر علی با ما همکاری نکرد یا او را مانند عثمان می کشیم و یا خود و خاندانش را بدست معاویه می سپاریم... خدا می داند که نهایت کوشش خود را کردم و هر راهی که به خاطر من می رسد، پیمودم تا شاید بگذارند به رای خود عمل کنم. ولی نگذاشتند از آنان به اندازه دوشیدن یک شتر مهلت خواستم تا ریشه فساد را نابود سازم اما نپذیرفتند، مگر این شیخ، و تنی چند از خانواده ام...

امام نگاه پر مهری به مالک اشتر افکند، خوشا بر احوالش... آرزو می کردم ای کاش جای او بودم، آخر یک نگاه او، یک گوشه چشم او برای من با ارزش ترین است... اما باید در قبال آن بهای سنگینی پرداخت، که مالک پرداخته



بود، جانش را و تمام وجودش را... همچنانکه مولایش نسبت به رسول خدا(ص) پرداخته بود و جان خویش را همواره سپر جان او کرده بود...

امام: آری، مالک در چند قدمی معاویه قرار داشت و می رفت که به عمرش خاتمه بخشد. اما سپاهیان فریب خورده من نگذاشتند، به خدا سوگند از اجرای برنامه روشن خود باکی نداشتم جز اینکه ترسیدم مبادا این دو سبط پیامبر، کشته شوند که در این صورت نسل رسول خدا از بین می رفت و پیروان آنها نیز نابود می شدند. همین که شمشیرهای خود را از آنان باز گرفتیم و شعله جنگ خاموش شد، آنها خودسرانه در کارها داوری کردند و هر چه خود پسندیدند انجام دادند. قرآن‌ها را پشت سر انداختند و از دعوتی که به حکم قرآن می نمودند، دست برداشتند. اگر به من بود، من هرگز کسی را در دین خدا حکم قرار نمی دادم. چرا که آن روز پیروزی در چند قدمی ما بود و انتخاب حکم در آن شرایط اشتباه محض بود.

ولی خواسته مردم غیر از این بود. آنهاجز بر حکمیت و پایان بخشیدن به جنگ به چیزی راضی نمی شدند. من که در چنگال جهل و نادانی یارانم گرفتار شده بودم، خواستم تا دست کم یک نفر از خویشان خود و یا کسی که عقل و هوش او را آزموده بودم و به خیرخواهی و دینداری او اطمینان داشتم، به عنوان داور و حکم معرفی نمایم. اما هر که را پیشنهاد کردم زاده هند نپذیرفت و هر مطلب حقی را که عنوان می کردم، او روی می گرداند و به پشتیبانی و حمایت افراد من سود می جست و ما رابه بیراهه می کشاند. برای من راهی جز تسلیم و پذیرش باقی نمانده بود. به خداوند شکایت بردم و از آنها بیزاری جستم و انتخاب داور را به خودشان واگذار کردم. سرانجام فردی را برگزیدند. عمروعاص هم با ترفندی ماهرانه چنان او را به بازی گرفت و فریب داد که کوس رسوایی اش در شرق و غرب عالم به صدا درآمد و جالب اینکه آن فریب خورده پس از رسوایی از حکمیت خود اظهار پشیمانی می نمود.

آیا چنین نبود؟ شما بگویید آیا چنین نبود؟

مردم: البته که چنین بود. ای امیر مؤمنان... صبر و بردباری شما قابل وصف نیست... زمانی که گزارش رسوایی ابوموسی و نیرنگ عمروعاص به اطلاع شما رسید، آثار اندوه و حزن فراوانی بر رخسار شما ظاهر گشت اما جز شکیبایی چاره دیگری نداشتید...

آزمون هفتم: پس از رحلت پیامبر(ص)

(ماجرای نهروان)

امام: ای برادر یهود، پیامبر خدا(ص) از من پیمان گرفته

بود که در روزهای پایانی عمرم باید با گروهی از یارانم به نبرد بپردازم. با کسانی که روزها را روزه دارند و شبها را به پرستش خدا و تلاوت کتاب او می گذرانند. فرموده بود: آنان مسلمانانی هستند که بر اثر مخالفت با من چونان تیری که از کمان می جهد، از حوزه دین بیرون خواهند رفت. و خداوند بزرگ با شکست و نابودی آنها فرجام کار مرا به سلامت و سعادت به پایان خواهد برد این پیشگویی رسول خدا آن روز تحقق یافت و بدین ترتیب آخرین موردی که بدان آزموده شدم و پایه صبر و شکیباییم بر همه روشن گردید، به وقوع پیوست.

مرد یهودی: چگونه این پیشگویی به وقوع پیوست؟
امام: ماجرا از آنجایی آغاز شد که نیرنگ حکمیت و رسوایی ناشی از آن دامنگیر سپاهیان من گردید به دنبال آن زبان مردم به سرزنش یکدیگر گشوده گشت و هر کس دیگری را به باد ملامت گرفت که چرا کار را به آن دو حکم واگذار نمودند؟!

اما دیگر دیر شده بود و چاره‌ای نداشتند جز اینکه در میان خود بگویند: پیشوای ما- علی- نمی بایست از کار خطای ما پیروی می کرد. بلکه بر او لازم بود که طبق نظر واقعی خود عمل کند و بر حکمیت تن در ندهد، هر چند به قیمت کشته شدن او و کسانی از ما تمام می شد. اما او چنین نکرد و تابع نظر ما گردید، نظری که خود از روز نخست آن را خطا می دانست. بنابراین او اکنون کافر است و باید توبه کند و چون چنین نکرده است، ریختن خون او هم بر ما رواست!

با پیدایش این فکر شوم آنها با سرعت هرچه تمامتر از میان لشکر بیرون رفتند و با صدای بلند فریاد برآوردند که «داوری و حکمیت، تنها مخصوص خداست» سپس دسته دسته به هر سو پراکنده شدند. گروهی به نخيله و عده‌ای به حروراء و شماری هم راه مشرق را پیش گرفتند و از دجله گذشتند. در بین راه با هر مسلمانی که برخورد می کردند از فکر و نظرش می پرسیدند، چنانکه عقیده‌اش را مطابق سلیقه خود می یافتند، رهایش می ساختند و گرنه او را می کشتند و خونش را می ریختند.

من ابتدا نزد دو دسته اول رفتم و همه را به پیروی از حق و اطاعت خدا و بازگشت به سوی او فرا خواندم. اما آنها نپذیرفتند و دل‌های بیمارشان به کمتر از جنگ راضی نشد و دریافتیم که جز به تیغ شمشیر آرام و قرار نمی گیرند. به ناچار با آنها جنگیدم و هر دو گروه را به حکم خداوند تسلیم نمودم و خداوند هم آنها را نابود ساخت.

افسوس ای برادر یهود، اگر آنها دست از حماقت و لجاجت می کشیدند و خود را به کشتن نمی دادند، پشتیبانی نیرومند و سدی محکم برای پیشرفت اسلام به شمار می آمدند، اما خداوند سرنوشتی جز این برای آنان نخواستاده بود.

سپس برای دسته سوم از شورشیان نامه نوشتم و

نمایندگان خود را پی در پی نزد آنها فرستادم، نماینده‌هایی از بهترین یاران خود، که آنها را به زهد و تقوا و شایستگی می شناختم. اما گویا سرنوشت این گروه نیز با سرنوشت همفکرانشان گره خورده بود. آنان نیز راهی به جز راه دوستانشان نیمودند.

بر هر مسلمانی که دست پیدا می کردند، به جرم اینکه با عقیده آنان مخالف است، به سرعت او را می کشتند، گزارش کشتار آنها و اخبار فجایع آن یاغیان، پی در پی به من می رسید. من نیز تا آنجا که در توان داشتم برای هدایت آنها تلاش کردم. به آنها پیغام فرستادم، چنانچه دست از شرارت بازدارند، عذرشان را می پذیرم و جان و مالشان را محترم می شمارم. این پیام را یک بار توسط «مالک اشتر» و بار دیگر به وسیله «احنف بن قیس» و نیز عده‌ای دیگر به آنها رساندم. اما نپذیرفتند و همچنان بر ادامه دشمنی و شرارت‌های خود پافشاری کردند. این شد که با آنان نیز جنگیدم و در نتیجه تمامی آنان که بالغ بر چهار هزار نفر بودند، کشته شدند و بدین ترتیب چشم این فتنه شوم را درآوردم که غیر از من هیچ کس جرات چنین کاری را نداشت.

آیا همینطور نبود؟

مردم: چرا، ای امیر ما همینگونه بود که فرمودید... ما همگی خود در این نبرد شرکت داشتیم و شاهد بودیم. آنچه بیان داشتید، دقیقاً همان بود که اتفاق افتاد... هنوز خستگی این نبرد را از تن بیرون نبرده‌ایم و فراموش نکرده‌ایم که این جماعت سرسخت آشوبگر چه به روز خود آورد و با مولای ما چه رفتار تند و خشونت آمیزی داشتند... خدای را سپاس که از شرارت‌های آنها آسوده شدیم...

امام: ای برادر یهود، این هفت موردی بود که من پس از وفات پیامبر بدانها آزموده شدم و به لطف خدا در تمامی آنها به عهد خویش وفادار ماندم. اما یک مورد دیگر هنوز باقی مانده است، که به زودی وقت آن فرا می رسد!

خدا به خیر کند. دیگر چه اتفاقی خواهد افتاد. نکند باری دیگر فتنه‌ای بر پا شود و گرفتاری تازه‌ای برای امام ایجاد گردد. گرچه امام، با سابقه‌ای که از خود بر جای گذارده، از همه آزمونها سربلند و سرفراز بیرون آمده است، اما رسوایی ما مردم بیشتر و بیشتر می شود.

ولی نه، امام گشاده‌رو و متبسم است. تو گویی حادثه بعدی اسباب خرسندی امام را فراهم می سازد و مرهمی بر زخمهای کهنه دل او می نهد!...

در همین اثنا مرد یهودی پیشدستی می کند و آنچه که به ذهن همه آمده بود، می پرسد:

«موردی که مانده و به زودی زمانش فرا می رسد، چیست؟»

امام: دیدار پیامبر.

مرد یهودی: منظورتان چیست؟

امام: بیشتر گفتم که وقتی نتیجه آزمونها از جانشین پیامبر رضایت بخش گردید، خداوند وی را سرانجام با کمال سعادت و نیکبختی به دیدار آن پیامبر نایل خواهد نمود.
مرد یهودی: مگر چگونه می خواهید به دیدار پیامبر نائل شوید؟

اما با دست اشاره به ریش مبارک خویش می کند و چنین می فرماید:
امام: زمانی که این، از خون آن (اشاره به فرق سر خویش می نماید) رنگین شود!
لحظاتی کوتاه، مجلس در بهت و حیرت فرو می رود. نگاهها با یکدیگر سخن می گویند:

«ای وای بر من، چه می شنوم!... باور کردنی نیست... ای دیگر چه خبر ناگوار و پیشامد شومی است؟... چه کسی چنین جسارتی پیدا می کند؟... کدام شروری جرات دارد خون علی را بریزد؟... دیدار پیامبر با فرق شکافته!!...»
نگرانی و پریشانی در چهره همه موج می زند... ناگاه صدای هق هق برخی سکوت تلخی را که بر مجلس حاکم شده است، می شکند. گریه مجال نمی دهد. هر لحظه بر صدای گریه و شیون حاضران در مسجد افزوده می شود. عجب صحنه نادرانگیزی! کوفیان یکی پس از دیگری از ولوله ای که در مسجد به پا شده، با خبر می شوند و به سوی مسجد شتاب می کنند...
در این لحظه امام رو به مرد یهودی می کند، در حالی که او نیز متاثر شده بود و آرام آرام می گریست.

اما با دست اشاره به ریش مبارک خویش می کند و چنین می فرماید:
امام: زمانی که این، از خون آن (اشاره به فرق سر خویش می نماید) رنگین شود!
لحظاتی کوتاه، مجلس در بهت و حیرت فرو می رود. نگاهها با یکدیگر سخن می گویند:

«ای وای بر من، چه می شنوم!... باور کردنی نیست... ای دیگر چه خبر ناگوار و پیشامد شومی است؟... چه کسی چنین جسارتی پیدا می کند؟... کدام شروری جرات دارد خون علی را بریزد؟... دیدار پیامبر با فرق شکافته!!...»
نگرانی و پریشانی در چهره همه موج می زند... ناگاه صدای هق هق برخی سکوت تلخی را که بر مجلس حاکم شده است، می شکند. گریه مجال نمی دهد. هر لحظه بر صدای گریه و شیون حاضران در مسجد افزوده می شود. عجب صحنه نادرانگیزی! کوفیان یکی پس از دیگری از ولوله ای که در مسجد به پا شده، با خبر می شوند و به سوی مسجد شتاب می کنند...
در این لحظه امام رو به مرد یهودی می کند، در حالی که او نیز متاثر شده بود و آرام آرام می گریست.

ناگاه چهره پریشان و ماتم زده فرزند برومند علی را از میان جمعیت می بیند. در برابر حضرت عده ای محافظ حلقه ای بر گرد ابن ملجم نابکار ساخته اند تا از خشم مردم در امان باشد. هر کس می خواهد آسیبی به وی برساند و انتقام مولای خویش بگیرد. مرد تازه مسلمان همیتطور که از لابه لای جمعیت عبور می کرد، شنید که می گفتند: علی علیه السلام به فرزندش وصیت کرده اگر از دنیا رفتم، تنها یک ضربت به او وارد سازید. همانگونه که او یک ضربت بر من زده است! سرانجام هر طور که می توانست خود را به امام حسن علیه السلام نزدیک می کند و در حالی که ابن ملجم ملعون را با دست اشاره می کند، فریاد برمی آورد:

«ای ابا محمد، او را بکش که خدایش او را بکشد. من در الواحی که به حضرت موسی علیه السلام نازل شده بود، دیده ام که گناه این شقی در پیشگاه خداوند از گناه پسر آدم که برادرش را کشت بیشتر است.»

امام: ای برادر یهود، آیا وقت آن فرا نرسید است که تو نیز به عهد خویش وفا نمایی و مسلمان شوی؟
مرد یهودی: البته که رسیده است. هم اکنون شهادت می دهم. محمد فرستاده خداست و شما وصی و جانشین به حق ایشانید.

ندای تکبیر امام در میان هیاهو و غوغای مردم، توجه همه را به خود جلب می کند، و به دنبال آن، فریاد تکبیر جماعت به آسمان بلند می شود. امام خرسند و شادمان است، زیرا یک نفر سرانجام هدایت گردید و جانش به نور ایمان روشنی یافت. و این برای علی علیه السلام بنا به آموزه رسول بزرگوار، از آنچه که خورشید بر آن می تابد، ارزشمندتر است.

این تازه مسلمان، از آن روز به بعد حال و هوای دیگری دارد. دل شوره عجیبی پیدا کرده است. هر دم به یاد آن پیشگویی می افتد، لرزه بر اندامش می افتد و عنان از کف می دهد و اشکش سرازیر می گردد. تا آنکه شبی را صبح می کند در حالی که زمین و آسمان را آشفته و منقلب می بیند. پیش خود می گوید: نکند آن حادثه شوم به وقوع پیوسته است. سراسیمه

